

که اورسولا از روی ناچاری، گوش‌های خود را با موم گرفت تا کر نشود. اولین باری که طایفه ملک‌یادس برای فروختن قرص‌های سردرد به دهکدهٔ ماکوندو وارد شد، ساکنان دهکده حیرت کردند که آنها چگونه از آن سوی رودخانه به وجود ماکوندو پی برده و آنجا را یافته‌اند و مردم کولی شرح دادند که تحت تأثیر آواز پرندگان موفق شده‌اند که ماکوندو را پیدا کنند.

پس از این که زمانی نه چندان طولانی از آزمایش‌های آهنرباها، اخترشناسی، کیمیاگری سپری شد، خوزه آرکادیو بوئندیا به انسانی عبوس و فرتوت مبدل شد که حوصلهٔ رسیدگی به وضع ظاهر هم در وجودش مرده بود و موهای صورتش را که چهره‌ای وحشی به او می‌بخشید، اورسولا تنها به وسیلهٔ کارد آشپزی می‌توانست اصلاح کند. اکثر ساکنان دهکده بر این باور بودند که خوزه آرکادیو توسط ملک‌یادس جادو شده است. اما با وجود این، زمانی که خوزه از آزمایشگاه و اختراع‌های عجیب و غریب دست شسته و داوطلب شد که با همراهی سایر ساکنان دهکده به سوی سرزمین آرزوها و عجایب برود، تمامی اهالی، حتی آن دسته از مردم که مطمئن بودند او به طور کلی دیوانه شده است، برای عملی کردن نقشهٔ مذکور به فعالیت و آمادگی پرداختند.

خوزه آرکادیو بوئندیا از موقعیت جغرافیایی دهکده و منطقه‌های اطراف آن هیچ اطلاعی در دست نداشت. فقط به این موضوع واقف بود که دهکده در سمت شرقی کوه‌های غیرقابل صعودی قرار گرفته و در آن سوی کوه‌ها، شهر قدیمی «ریوآچا»^۱ واقع شده است؛ همان گونه که پدر بزرگش «آئورلیانو بوئندیای اول»^۲ برایش تعریف کرده بود، «فرانسیس دریک»^۳ با سلاح به شکار تمساح می‌رفت و پس از شکار، بدن حیوان را با کاه پر می‌کرد و به عنوان پیشکش، برای ملکه «ایزابیل»^۴ می‌برد.

1- Riohacha

2 - Francis Drake

3 - Isabel

در آن روزگار که خوزه آرکادیو بوئندیا به مرحلهٔ جوانی رسیده بود، به همراه مردان، زنان و فرزندان قبیله، دام‌ها و لوازم منزلش برای پیدا کردن مسیری برای دسترسی به دریا، از کوه‌ها به آن سو گذر کرده بودند؛ اما پس از سپری شدن بیش از بیست و شش ماه مسافرتی عذاب‌آور، سرانجام به مکان فعلی دهکدهٔ ماکوندو رسیده و به خاطر خستگی بیش از حد، در آنجا اتراق کرده بودند. آنها نمی‌خواستند دوباره از کوه بالا بروند، بنابراین این دهکدهٔ خود را در همان جا بنا نهادند.

راهی که ایشان، آن را طی کرده بودند، تنها راه برگشتن به سرآغاز بود و قدمی برای رفتن و رجعت به سوی گذشته‌ها به حساب می‌آمد. در منطقه‌های جنوبی، باتلاق‌های کم عمقی در مسیر مشرق و مغرب گسترده شده بود که خزه‌ها و جلبک‌ها پوشش گیاهی آنها را تشکیل می‌دادند و بعد از آن باتلاق‌ها، آبیگری وسیع به اندازهٔ دریاچه قرار داشت که کولی‌ها می‌گفتند انتهای ندارد. در قسمت‌های غربی، مرداب به آبهای دیگری می‌پیوست. در داخل آن آبها، ماهی‌هایی بزرگ یافت می‌شدند که پوستی ظریف و براق و هیکلی همانند زنان داشتند و با نمایاندن هیکل‌های زیبا و خوش فرم خویش، ملوانان را شیفته خود می‌ساختند. کولی‌ها با قایق به مدت شش ماه بر روی آن آب‌ها سفر کردند و سرانجام توانستند مسیری از سمت شمال برای برقراری ارتباط و رسیدن به جهان متمدن بیابند. بالاخره به نقطه‌ای رسیدند که محل عبور قاطرهای مخصوص پست بود. خوزه آرکادیو نیز راه شمالی را برای رسیدن به جامعهٔ متمدن انتخاب کرد و آن را بر سایر راه‌ها ترجیح داد. وسایل مورد نیاز برای شکار، همچنین تعدادی چاقوی شکاری و دشنه برای بریدن درختچه‌های سر راه و نیزارها تدارک دیده و همراه با مردان ماکوندو که در پایه‌گذاری دهکده او را یاری داده بودند، به آن مسیر پرخطر قدم گذاشتند. خوزه آرکادیو بوئندیا نقشه‌ها و دستگاه‌های جهت‌یابی و نیز طرح‌هایش را در کوله باری جای داد و فرمان حرکت را صادر نمود.

در روزهای نخستین به اشکال چندانی برخورد نکردند. از قسمت حاشیه سنگلاخ رودخانه به سمت مکانی که زره را از آنجا یافته بودند، پایین رفته و بعد از بین باغ‌های نارنج به سمت جنگل به راه افتادند. آخرین روزها از نخستین هفته سفر بود که موفق شدند گوزنی شکار کنند. آن را در آتش کباب کرده، مقداری را خورده و بقیه را نمک زدند تا برای روزهای آینده، ذخیره غذایی داشته باشند. دلشان می‌خواست تا حد امکان از خوردن گوشت طوطی که به رنگ آبی بود، خودداری کنند؛ چون خوراکی که از طبع گوشت طوطی به دست می‌آمد، طعم و بوی جلبک‌های باتلاق را داشت.

به مدت ده روز تمام، در جنگلی از درختان انبوه پیاده روی کردند و از دیدن نور خورشید محروم بودند. خاک روی زمین، همانند خاکستر آتشفشانی، گرم و مرطوب می‌شد و گیاهان در نظر آنها حالتی خوف‌انگیز به خود می‌گرفتند. دیگر صدای آواز پرنده‌ها و نعره میمون‌ها به گوش نمی‌رسید. جهان تا به ابدیت حالتی اندوهگین به خود گرفته بود و مردان مسافر دهکده، با تأمل در خاطره‌های گذشته در آن دنیای مرطوب، آزرده خاطر شده بودند. آن زمان که چکمه‌هایشان در چاله‌های مرطوب و پر از گل فرو می‌رفت و دشنه‌هایشان گل‌های سوسن سرخ و مامورلک‌های طلایی رنگ را قطعه قطعه می‌ساخت، اطرافشان به بهشت قبل از ظهور آدم و حوا مبدل شده بود.

یک هفته تمام، بدون این که با همدیگر سخن بگویند، همانند خوابگردها در سرزمین رنج‌ها و نفرت‌ها، جلو رفتند. سرزمینی که تنها موجودهای آن، حشره‌های نورافشانی بودند که در بالای سرشان پرواز می‌کردند. سینه‌هایشان از بوی مسمزکننده خون به سختی بالا و پایین می‌رفت و هر چه که دورتر می‌رفتند، امید بازگشت به سستی می‌گرایید. گیاهان پس از قطع شدن، دوباره همان قسمت را پر می‌کردند و دیدن اطراف برایشان مشکل می‌شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا می‌گفت:

«هیچ مسأله مهمی نیست. فقط نباید جهت را گم کنیم.»

توسط قطب‌نما، مردان دهکده به قسمت‌های شمالی رسیدند و سرانجام توانستند از آن منطقه نفرین‌شده رهایی یابند. شبی ظلمانی و بی‌ستاره بود و هوا رقیق و لذت بخش می‌نمود. از راهپیمایی طولانی خسته شده بودند؛ بنابراین این ننوهای خویش را به درختان آویخته و پس از دو هفته تحمل زجر و عذاب، به خوابی عمیق فرو رفتند. زمانی که از خواب بیدار شدند، تابش نور خورشید چشم‌هایشان را نوازش می‌داد. یکجا همگی در تعجب فرو رفتند. در آن نور ملایم صبح در مقابل آنها، یک کشتی سفید رنگ و فرسوده اسپانیایی، از لابلای درختان سرخس و نخل به چشم می‌خورد. کشتی اندکی به یک سو خم شده بود و از میان گل‌های ارکیده، طناب‌های بادبان کشتی که بر اثر گذشت زمان فرسوده و کثیف شده بود، خودنمایی می‌کردند. بدنه کشتی، سراسر پوشیده از انواع خزه‌ها و جلبک‌ها و جانوران ریز دریایی بود. انگار که کشتی برای رهایی از فساد زمانه و زندگی پرسرو صدای پرندگان، گوشه‌ای آرامش بخش و خلوت را برای خود یافته است. زمانی که مردها با احتیاط هر چه تمام‌تر به عرشه کشتی رفتند، در مقابلشان جنگلی متراکم و پر از گیاهان یافتند.

با دیدن کشتی، خوزه آرکادیو بوئنودیا کم مانده بود که عقلش را از دست بدهد. مشاهده آن کشتی، گواهی بر نزدیک شدن به ساحل دریا بود. او بر این باور بود که سرنوشت، او را به بازی گرفته است؛ چون در طول زمانی بسیار طولانی و رنج‌آور در آرزوی یافتن راهی برای رسیدن به دریا بود و هرگز نیز آرزویش برآورده نگردید؛ اما آن روز که اصلاً در فکر دریا نبود، بر حسب تصادف، سرنوشت دریا را در جلوی رویش قرار داده بود. سال‌ها بعد که سرهنگ «آئورلیانو بوئنودیا» از آن گذرگاه عبور می‌کرد، پی برد که آن ناحیه به یک زمین وسیع و بایر تبدیل شده و از آن کشتی اسپانیایی، در میان گل‌های شقایق سرخ تنها خاکستر و اسکلت سوخته‌ای برجای مانده است.

سرانجام زمانی که دریافت حکایت کشتی، زائیده خیالپردازی‌های پدرش

نبوده است، از خودش سؤال کرد که آن کشتی چگونه از آنجا سر در آورده است. اما خوزه آرکادیو بوئندیا که چهار روز بعد از آن در دوازده کیلومتری آنجا موفق به دیدن دریا شده بود، هرگز چنین سؤالی به ذهنش خطور نکرد؛ هر چند که برای رسیدن به دریا راه زیادی پیموده بود. پس از این که دریای کف‌آلود و کثیف را به چشم دیدند، تمام طرح‌ها و نقشه‌های خوزه آرکادیو بوئندیا از اعتبار افتاد و خوزه از ته دل نالید که: «این دیگر یک بدبختی است! هر چهار طرف دهکده ما کوندو را آب محاصره کرده است!»

خوزه آرکادیو بوئندیا، در آن زمان بود که پی برد آن مسافرت‌های ماجراجویانه و خسته‌کننده‌اش برای یافتن دریا، باارزش نبوده است. او پس از مراجعت از سفر، نقشه‌ای را طرح کرد که تا مدت‌ها ساکنان دهکده ماکوندو می‌پنداشتند که دهکده آن‌ها یک شبه جزیره است. خوزه آرکادیو بوئندیا نقشه‌اش را در حالت عصبانیت و مبالغه‌آمیز رسم کرده بود؛ گویی که می‌خواست خود را به خاطر این که آن منطقه را برای سکونت انتخاب کرده بود، سرزنش نماید. غرولندکنان به او رسولا می‌گفت:

«آخرش هم به جایی نخواهیم رسید و تا زمانی که زنده‌ایم، به کسب علوم و اختراع‌های تازه موفق نخواهیم شد و آخر سر هم در همین دهکده خواهیم پوسید.»

بر اثر شکست‌های پیاپی، روحیه او روز به روز خسته‌تر و در هم شکسته‌تر می‌شد و سرانجام خوزه آرکادیو بوئندیا مصمم شد که دهکده ماکوندو را به منطقه‌ای دیگر انتقال دهد. اما این دفعه او رسولا نقشه شوهرش را خنثی کرد. او با صبر زیاد و در خفا، زنان دهکده را بر علیه شوهرانشان که از ایده خوزه طرفداری می‌کردند، شورانید. به قسمی که حتی خود خوزه آرکادیو بوئندیا هم ملتفت نشد که چگونه پروژه‌ای را که طرح کرده بود، با شکست مواجه گردید. فقط به طور ناگهانی فهمید که شکست خورده است.

او رسولا زمانی که دید خوزه ناامید از نقشه حرکت، مشغول جمع‌آوری

وسایل آزمایشگاهی است و می‌خواهد آزمایش‌ها را تعطیل نماید. دلش به حال او سوخت و منتظر ماند تا خوزه کلیه لوازم آزمایشگاهی را در صندوقچه‌ها جای دهد و حروف اول نام و نام خانوادگی‌اش را روی آنها بنویسد. او را سرزنش نکرد، اما خبر داشت که خوزه از عدم همراهی مردان دهکده آگاه شده است. زمانی که دید خوزه می‌خواهد در آزمایشگاه را نیز از جای خود در آورد، با حیرت، دلیل این کار را از او جویا شد. خوزه آرکادیو بوئندیا با متانت و به صورت کاملاً جدی گفت:

- «حالا که کسی حاضر نمی‌شود با ما سفر کند، خودمان به تنهایی اینجا را ترک خواهیم کرد.»

اورسولا در اوج خونسردی جواب داد:

- «ما از اینجا تکان نمی‌خوریم و ماندگار هستیم، برای این که فرزندانمان را در همین دهکده به دنیا آورده‌ایم.»

خوزه گفت: «اما تا امروز، ما هیچ مرده‌ای در این سرزمین نداشته‌ایم. تنها زمانی می‌توانیم بگوییم این خاک به ما تعلق دارد که مرده‌ای در خاک داشته باشیم.»

اورسولا با بی‌باکی غیر منتظره‌ای گفت:

- «پس اگر این طور باشد، من حاضریم که همین حالا بمیرم تا خانواده‌ام در اینجا ماندگار شود.»

خوزه آرکادیو بوئندیا که تا به آن هنگام همسرش را به آن اندازه جدی و مصمم ندیده بود، تلاش کرد تا او را با سحر و جادوی سخنان خویش بفریبد و دنیایی از عجایب را برای او ترسیم کرد که چگونه در مکانی چند قطره دارو به سطح زمین می‌ریزند و درختان کوچک به اندازه دلخواه رشد می‌کنند و ثمر می‌دهند. اما این یاوه‌گویی‌ها دیگر برای اورسولا امری طبیعی شده بود و به هیچ وجه نمی‌توانست آنها را باور کند. بنابراین گفت:

- «بهتر است از این به بعد، به جای کشف چیزهای عجیب به فکر نرزدان

خودت باشی. بین چگونه همانند حیوانات چهارپا این طرف و آن طرف سرگردان هستند.»

خوزه آرکادیو وقتی این حرف‌ها را شنید، از پنجره به حیاط خیره شد و فرزندانش را دید که مانند حیوان، پا برهنه در میان گل و خاک سرشان را به بازی گرم کرده‌اند. در قلب خویش به پیروزی اورسولا و شکست خود اعتراف کرد. از آن به بعد، حرف‌های اورسولا در دایره خیال‌هایش می‌چرخید و احساسی عجیب بر وجودش مستولی می‌شد. به نظرش می‌آمد که نیروی ناشناخته و بسیار غریب در درونش ایجاد می‌شود و او را با زمان گذشته و عهد خردسالیش عجین می‌کند و ارتباط می‌دهد.

اورسولا به کشیدن جارو و نظافت خانه‌اش پرداخت، چون حالا می‌دانست که تا زمان مرگ از آنجا به جای دیگر پا نخواهد گذاشت. «خوزه» با نگاهی نافذ آنقدر به کودکان خودشان خیره شد تا سرانجام اشک به چشمانش دوید و ناچار شد که با پشت دست، آنها را از چهره‌اش پاک کند و زمانی که به شکست خود فکر کرد، آهی از ته دل کشید. خوزه به اورسولا گفت:

«به بچه‌ها بگو، بیایند و در خالی کردن صندوق‌ها و وسایل به من کمک کنند.»

فرزند بزرگ خانواده، «خوزه آرکادیو»^۱ نام داشت که در آن زمان چهارده ساله بود. سری مربع شکل، با موهای زیاد داشت. از لحاظ نیرو و بنیه جسمانی، بسیار قوی هیکل به نظر می‌رسید و برخوردها و رفتارشان نشان می‌داد که بر خلاف پدرش، از خیالبافی به دور است. اورسولا فرزند بزرگ خانواده را هنگام عبور از سلسله کوه‌ها، حامله شده بود و قبل از آن که ساختن خانه‌ها در دهکده به پایان برسد، او را به دنیا آورده بود. زمانی که والدینش به سلامت کامل جسمانی و عقلی او پی بردند، به درگاه خداوند دعا و نیایش

کردند. فرزند دوم خانواده، به نام «آئورلیانو»^۱ نخستین کسی بود که در ماکوندو به دنیا آمد و در ماه مارس، شش ساله می‌شد. بچه‌ای آرام بود و جدی برخورد می‌کرد. در شکم مادر خود گریه کرده و با چشمان باز به دنیا آمده بود. آن هنگام که می‌خواستند بند ناف او را ببرند، سرش را به اطراف گردانید و لوازم منزل و اشخاص دور و بر خود را بدون هیچ ترسی نگاه کرد و بی‌آن که به اطرافش توجه کند، چشمانش را به سمت درخت خرمایی متمرکز کرد که هر لحظه احتمال فرو افتادن آن در زیر بارش باران وجود داشت. تا دوران سه سالگی او، مادرش اورسولا متوجه نگاه‌های عجیب و مرموزش نشده بود. روزی در آن هنگام که اورسولا یک دیگ آتش داغ را از روی اجاق برداشته بود و تصمیم داشت آن را روی میز غذاخوری بگذارد، آئورلیانو با قیافه‌ای مردد در چهارچوب درب آشپزخانه ایستاده بود. ناگهان گفت: «الان دیگ خواهد افتاد.»

دیگ که در آن حال درست در وسط میز قرار داشت، پس از گفته شدن این حرف، تکان خورده، از جای خود جابجا شد؛ همانند این که کسی آن را از داخل به سمت لبه میز هل داده باشد. سرانجام از روی میز به کف آشپزخانه افتاده و محتویات آن به زمین ریخت. اورسولا وحشت کرد و این موضوع را به طور کامل به شوهرش شرح داد، اما خوزه آن اتفاق را یک حادثه معمولی که احتمال دارد اتفاق بیفتد، قلمداد کرد. او از وضع فرزندان خود اطلاع درستی نداشت و دوران کودکی را دوره و زمانه حماقت‌های فکری و نادانی می‌نامید؛ از طرفی هم به شدت گرفتار نقشه‌ها و افکار خود بود.

از آن روز بعد از ظهر که فرزندان خود را به پیش خود فراخواند، تا در خالی کردن صندوقچه‌ها او را یاری دهند، زمان زیادی صرف تعلیم و تربیت آنها می‌کرد. در آن اتاق کوچک که کم دیوارهایش را نقشه‌های جغرافیایی و

طرح‌ها پر می‌کرد، به کودکانش خواندن و نوشتن و علم حساب یاد داد و از پدیده‌های اعجاب‌انگیز دنیا برایشان حرف می‌زد. آن موقع بود که کودکان دریافتند، انسان‌هایی آگاه و مخلص در فراسوی جنوبی‌ترین منطقه‌های آفریقا وجود دارد که کارشان فقط نشستن و فکر کردن است؛ یا در دریای اژه^۱ می‌توان از جزیره‌ای پرید و به سالئینیک^۲ رسید. داستان‌ها و حکایت‌های بیشماری برای فرزندانش نقل می‌کرد که تأثیری عظیم در روحیه آنها پدید می‌آورد و سال‌ها بعد، هنگامی که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا در برابر جوخه اعدام ایستاد، آن لحظه را به خاطر آورد که در سر کلاس فیزیک، در بعد از ظهر سوزانی از ماه مارس، ناخودآگاه دستش را بلند کرده بود؛ اما با شنیدن سر و صداهایی که آمدن کولی‌ها را خبر می‌داد، همان‌طور بی‌حرکت در جای خویش مانده بود. از دور دست صدای دهل و سرنای کولی‌ها را شنیده بود که به دهکده می‌آمدند تا آخرین و شگفت‌انگیزترین اختراع دانشمندان ممفیس^۳ را نمایش دهند. این دفعه، کولی‌های جدیدی از راه رسیده بودند که تنها قادر بودند به زبان مادری خویش تکلم نمایند. کولی‌هایی اصیل، با چهره‌هایی دلنشین بودند که پوست و بدنی سفید و لطیف با دست‌هایی زیبا داشتند. موسیقی و رقصیدن آنها در معابر دهکده، همه را در شادی غرق کرده بود. آنها با خود اختراع‌ها و دیدنی‌های بسیاری آورده بودند. طوطی‌هایی به رنگ‌های مختلف، که ابراهای ایتالیایی را می‌خواندند. مرغی که با شنیدن صدای طبل، تخم طلایی می‌گذاشت. میمونی که قادر بود از فکر اشخاص خبر دهد. ماشینی که می‌توانست کار دوختن دگمه به لباس را انجام دهد. وسیله‌ای دیگر تب انسان را پایین آورده و موجب شادی و دفع غم و غصه می‌شد ... و محلولی برای

1 . *El mar Egeo*

2 - *Salonica*

3 - *el ultimo y asombroso descubrimiento de los sabios de Memphis*

کشتن وقت.

خوزه آرکادیو بوئندیا در آن لحظه آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست دستگامی اختراع کند که تمام این اختراعاتی جدید را به خاطر بسپارد. در کوتاه‌ترین زمان ممکن، اوضاع آرام دهکده توسط کولی‌ها به هم ریخته شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا هم در حالی که دست فرزندانش را محکم چسبیده بود، همانند سایر اهالی، مشغول تماشای اختراعاتی تازه شده بود. تمام حواسش پیش فرزندانش بود که مبادا در میان انبوه جمعیت گم شوند. از کنار آکرویات بازهای دندان‌طلایی و جادوگران شش دست عبور می‌کرد؛ زبانش از هیجان بند آمده و لرزشی خفیف بر اندامش مستولی می‌شد. همانند دیوانه‌ها بود و نمی‌توانست مسیری مشخص از میان جمعیت برای خود اختیار کند. در بدر به دنبال ملکیداس می‌گشت، تا او در مورد این همه عجایب برایش شرح دهد. از تعدادی کولی سراغ ملکیداس را گرفت، ولی کولی‌ها متوجه منظور او نشدند. سرانجام به مکانی رفت که همیشه ملکیداس در آنجا چادر می‌زد. یک کولی ارمنی به زبان اسپانیولی شربتی را تبلیغ می‌کرد که انسان با خوردن آن می‌توانست نامرئی شود. «خوزه آرکادیو بوئندیا» تا خواست صف‌های به هم فشرده مردم را بشکافد و خود را به کنار آن مرد کولی برساند، او لیوانی از آن داروی سحرانگیز را نوشیده بود. وقتی خوزه خود را به کنار مرد کولی رسانید و از او درباره ملکیداس سؤال کرد، غریبه او را با نگاهی وحشت‌آور نگاه کرد و به سرعت از صحنه روزگار محو گردید و به غیر از مثنی قیر مذاب و متعفن از او چیزی بر جای نماند... اما تا مدتی طنین گفتارش در گوش‌ها صدا می‌کرد:

«ملکیداس، دیگر مرده است!»

خوزه آرکادیو بوئندیا تا مدت‌ها نمی‌دانست چگونه بر این ضربه روحی وارد آمده، غلبه نماید، تا این که به همراهی جمعیت، به سوی غرفه‌ای دیگر از عجایب رهسپار شد. مدتی بعد، از کولی‌های دیگری شنید که ملکیداس در

سواحل منطقه سنگاپور^۱ بر اثر تب از پای در آمده است و جنازه‌اش را به ژرف‌ترین قسمت دریای جاوه^۲ انداخته‌اند. کودکان کوچک‌ترین توجهی به این خبرها قایل نمی‌کردند و خوزه را در تنگنا قرار داده بودند که آنها را به تماشای سایر اختراعات و عجایب دانشمندان ممفیس ببرد. از درون یکی از چادرهای کولی‌ها فریاد مردی به گوش می‌رسید که در مورد صندوقچه حضرت سلیمان^۳ تبلیغ می‌نمود. خوزه آرکادیو بوئندیا بنا به اصرار بیش از حد فرزندانش، ناچار سی رئاله به دربان چادر داد تا بتواند وارد شوند.

در داخل چادر، مردی غول پیکر با سری تراشیده و بدنی بسیار پرمو و پشمالو که گوشواره‌ای مسی از سوراخ دماغش آویزان بود و زنجیر و وزنه‌ای بسیار سنگین به پایش بسته شده بود، در مقابل صندوقچه‌ای کائوچویی ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد. موقعی که در صندوق را گشود، هوای سردی احساس شد. در درون صندوقچه، گوی بلورین بزرگی وجود داشت که در داخلش صدها هزار سوزن دیده می‌شد و زمانی که پرتوهای خورشید به آن جسم بلورین برخورد می‌کرد، سوزن‌های داخل آن، شبیه به هزاران ستاره، برق می‌زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که می‌دانست تا چند لحظه دیگر با سؤال‌های بچه‌ها مواجه خواهد شد، فوری با دستپاچگی گفت:

- «این بزرگترین الماس در دنیا است!»

مرد کولی غول پیکر، فوری جمله او را تصحیح کرد:

- «البته به الماس شباهت زیادی دارد، اما این یک قالب یخ است.»

خوزه آرکادیو بوئندیا که باز هم متوجه منظور آن مرد غول پیکر نشده بود، خواست دستش را به سوی آن دراز کرده و لمس نماید، که مرد کولی دست او را عقب زد و گفت:

1 - Singapur

2 - Mar de Java

3 - Salomon

«پنج رتاله دیگر برای هر بار لمس کردن بدهید.»

خوزه به اجبار پول را داد و یخ را لمس کرد. چند لحظه‌ای دستش را روی آن ثابت نگه داشت. تمام وجودش به خاطر این تماس در لذت و وحشت غرق شده بود و نمی‌توانست حرفی بزند. دست به جیب برد و ده رتاله هم داد تا فرزندانش هم بتوانند آن را لمس نمایند، اما خوزه آرکادیوی کوچولو حاضر نشد که دستش را به جسم شفاف و بلورین بزند. بر خلاف او، آنورلیانو، بی‌هیچ محابا دستش را به یخ نزدیک و آن را لمس کرد؛ اما فوری دست خود را کنار کشیده و با تعجب بسیار گفت:

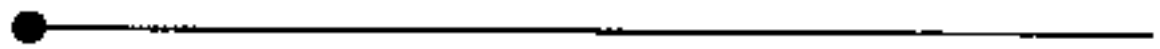
«درست مثل این است که دارد می‌جوشد!»

خوزه گویا اصلاً حرف او را نشیند. به خاطر آشکار شدن آن معجزه قلبش مالا مال از سرور و شادی بود. دیگر بعد از آن، وظیفه‌های خود و موضوع مرگ ملکیداس را به طور کل فراموش کرد. دوباره پنج رتاله پرداخت. همانند پیامبران صاحب شریعت که کتاب مقدس خود را به شهادت می‌گیرند، دستش را بر روی یخ گذاشت و گفت:

«بدون شک، بزرگترین اختراع در عصر ما همین است.»

www.KetabFarsi.com

۲ فصل



موقعی که فرانسوا دریک^۱ دزد دریایی معروف - در قرن شانزدهم میلادی به ریوآچا هجوم آورد، جد مادری «اورسولا ایگوآران» به قدری از سر و صدای زیاد و وحشتناک توپ‌ها، ترسیده بود که از روی دستپاچگی، بر روی یک بخاری داغ و سوزان نشست. سوختگی باعث شد که او برای همیشه به انسانی گریزان تبدیل شود. موقع نشستن از چندین بالش استفاده می‌کرد و به این دلیل که نمی‌توانست درست راه برود، اغلب در بین مردم ظاهر نمی‌شد. از انجام فعالیت‌های اجتماعی هم دوری می‌جست، چون فکر می‌کرد که از بدنش بوی بد سوختگی به مشام مردم می‌رسد.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شده و به حیاط خانه‌اش می‌آمد، چون می‌ترسید بیشتر از آن بخوابد و در خواب، سربازان انگلیسی را ببیند که با سگ‌های ترسناک خود از پنجره به اتاق او وارد می‌شوند و با مفتول‌های آهنی گداخته، به او شکنجه‌های خجالت‌آوری می‌دهند. شوهرش، که زن از او صاحب دو فرزند شده بود، بازرگانی سرشناس و پولدار از اهالی آراگون^۲ بود که مبلغی به مقدار نصف ارزش مغازه پرداخت و دارو و ملزومات زیادی خرید

1 - Francis Drake

2 - Aragon

تا با این روش بلکه بتواند آن ترس موهوم را از فکر زنش دور کند. سرانجام مجبور شد که مغازه خود را بفروشد و همراه با خانواده‌اش دور از دریا به دهکده‌ای در کوهپایه برود که مردم آنجا را عده‌ای از سرخپوستان صلح دوست تشکیل می‌دادند. شوهرش توانست در محل اقامت جدید، یک اتاق خواب بدون پنجره برای او درست کند تا دزدان دریایی موهوم همسرش نتوانند راهی برای وارد شدن به داخل اتاق خواب پیدا نمایند.

در این دهکده، مردی به نام «خوزه آرکادیو بوئندیا» زندگی می‌کرد که به کار کشت توتون مشغول بود. جد «اورسولا ایگوآران» و او با یکدیگر شریک شدند و در مدت چندین سال توانستند ثروت زیادی به دست آورند. پس از گذشت چند قرن، نیره خوزه آرکادیو بوئندیای توتون کار با نیره بازرگان ثروتمند ازدواج کرد. به همین خاطر هر موقع که اورسولا به خاطر کارهای احمقانه شوهرش عصبانی می‌شد، به سیصد سال قبل فکر می‌کرد و به «فرانسوا دریک» لعنت می‌فرستاد که در آن موقع، به ریوآچا هجوم آورده است. به این ترتیب فقط دلش خنک می‌شد، چون که با همدیگر پسر خاله و دختر خاله بودند و از کودکی معلوم بود که به ازدواج هم در خواهند آمد. از دوران کودکی در دهکده‌ای زندگی کرده بودند که به همت و تلاش اجدادشان به یکی از زیباترین شهرها تبدیل شده بود. با وجود این، روزی که بحث ازدواج آن دو پیش آمد، والدین هر دو، مخالفت خود را با ازدواج اظهار کردند. آنها می‌ترسیدند که مبادا حاصل ازدواج این دو جوان که از یک خانواده هستند، یک سوسمار «ایگوانا»^۱ باشد! در گذشته، یک بار چنین واقعه ناگواری اتفاق افتاده بود. موقعی که یکی از خاله‌های اورسولا با یکی از دایی‌های خوزه آرکادیو بوئندیا ازدواج کرده بود، فرزند پسری به دنیا آورد که تا پایان زندگیش مجبور شد شلوارهای گشاد بپوشد؛ و آخر سر پس از این که به چهل و دو سالگی رسید،

در اثر خونریزی شدید از دنیا رفت.

این فرزند پسر موقع تولد یک دم غضروفی در پشت خود داشت که در نوکش اندکی مو داشت و به همان صورت بزرگ شده بود. دم سوسماری که هیچ پزشکی آن را ندید و دست آخر، یکی از قصاب‌ها که آشنا بود، با کارد مخصوص قصابی آن را از ته برید و خونریزی او را از پای درآورد. خوزه آرکادیو بوئندیا با یک رنگی و هوس دوران جوانی، این موضوع را حل کرد:

«اگر بچه ما یک سوسمار هم باشد، چیز مهمی نیست. فقط بتواند سخن بگوید، کافی است.»

آن دو با هم ازدواج کردند. مراسم جشن ازدواج در مدت سه روز و سه شب همراه با موسیقی و رقص برگزار شد. مادر اورسولا پیش بینی‌های ترسناکی در باره بچه‌دار شدن آنها بر زبان راند و حتی به او توصیه کرد که هیچ وقت در کنار شوهرش نباشد. به همین صورت، چندین ماه سپری شد. شوهر هر روز به خروس‌های جنگی خود سر می‌زد و اورسولا هم در نزد مادر خود به کار گلدوزی می‌پرداخت. هر شب، تا دیر وقت با یکدیگر کلنجار می‌رفتند و این تلاش برای آنها به منزله لذت زندگی کردن بود. این کار تا زمانی ادامه یافت که مردم شایعه کردند خوزه آلت مردانگی ندارد و اورسولا دست نخورده باقی مانده است. خوزه آرکادیو بوئندیا آخرین کسی بود که این شایعه به گوشش رسید. با مهربانی به همسر خود گفت:

«اورسولا، ببین مردم در باره ما چه می‌گویند؟»

اورسولا در جواب گفت:

«بگذار هر چه می‌خواهند بگویند؛ ما که می‌دانیم دروغ می‌گویند.»

به همین ترتیب، شش ماه دیگر هم سپری شد تا این که یکی از روزهای یک شنبه، خروس جنگی خوزه آرکادیو بوئندیا بر خروس جنگی «پرودنسیو

آگیلاره^۱ پیروز شد. پرودنسیو که با دیدن خروس جنگی مجروح و خونی خود آشفته شده بود، از خوزه فاصله گرفت تا همه اشخاص صدای او را بشنوند. سپس به سوی حاضران رو کرد و فریاد کشید:

- «تبریک عرض می‌کنم! شاید سرانجام خروس تو بتواند کاری برای تو انجام دهد!»

خوزه آرکادیو بوئندیا خونسرد خروس خود را از روی زمین برداشت و گفت:

- «به خانه‌ات برو و سلاحی پیدا کن. همین الان برمی‌گردم و تو را می‌کشم!»

خوزه مدت ده دقیقه بعد با نیزه‌ای که از پدربزرگش به جا مانده بود، برگشت و بدون این که به پرودنسیو آگیلار فرصتی بدهد، همانند زمانی که اولین آنورلیانو بوئندیا با نیزه به شکار ببر می‌پرداخت، نیزه را در گلوی او فرو برد و به خانه بازگشت. شب هنگام موقعی که مردم بر بالای جسد بودند، وارد اتاق شد و دید که همسرش به پوشیدن شلوارک خود مشغول است. نوک نیزه را به سوی او گرفت و گفت:

- دیگر نیازی به آن نیست.

اورسولا که فهمید شوهرش کاملاً جدی حرف می‌زند، با صدای آهسته‌ای گفت: «پس هر چه که پیش بیاید، تو مسئول آن هستی.»

خوزه آرکادیو بوئندیا نیزه را در زمین فرو کرد و گفت:

- «چنانچه قرار باشد ایگوانا بزایی، باز هم مهم نیست، ایگوانا بزرگ می‌کنیم. دیگر بعد از این کسی دیگری نباید به خاطر تو کشته شود.

شب مهتابی و پرنور ماه ژوئن بود. هوا صاف بود و ماه در آسمان می‌دزخشید. آن دو بدون این که به گریه و زاری اطرافیان پرودنسیو آگیلار

توجهی داشته باشند، تا سپیده دم روز بعد با یکدیگر راز و نیاز کردند. این کار را به حساب دفاع از آبرو و حیثیت خویش گذاشتند، اما هر دو عذاب وجدان داشتند. یکی از شب‌ها که اورسولا خواب به چشمانش نیامد، به حیاط رفت تا آب بخورد. در این هنگام «پرودنسیو آگیلار» را در کنار کوزه آب دید. صورتش به رنگ کبود بود و چهره‌ای غم‌انگیز داشت. می‌کوشید که سوراخ گردن خود را با برگ و علف پوشاند. اورسولا با دیدن این منظره، خود را نباخت، بلکه حتی نسبت به او احساس ترحم کرد. به اتاق بازگشت تا این موضوع را برای شوهر خود تعریف کند، اما خوزه توجهی به آن نکرد و گفت:

- «مرده دیگر بر نمی‌گردد، این وجدان ما است که به این صورت تظاهر می‌کند».

دو شب بعد از آن، اورسولا یک بار دیگر «پرودنسیو آگیلار» را دید. این بار، در حمام خون‌های مرده روی گردنش را می‌شست. اورسولا یک شب هم او را دید که در زیر بارش باران مشغول قدم زدن است. خوزه آرکادیو بوئندیا که به خاطر فکرهای موهوم همسرش در عذاب بود، نیزه‌اش را به دست گرفت و به حیاط رفت. مرد مرده با چهره‌ای غمناک در آنجا بود. خوزه آرکادیو بوئندیا با صدای بلندی گفت:

- «از اینجا برو. هر چند بار که بیایی، تو را می‌کشم!»

پرودنسیو آگیلار از جای خود حرکت نکرد. خوزه هم جرأت نکرد نیزه را به سوی او پرتاب نماید.

از آن پس، راحتی و خوشی از خوزه گرفته شد. چهره غمناک و ناراحت کننده مرده در باران و دلتنگی زیادش برای زنده‌ها و جستجو برای یافتن آب تا ضماد علف را خیس کرده و روی زخمش بگذارد، خوزه را کاملاً آشفته حال و ناراحت کرده بود؛ لذا به اورسولا گفت:

- «بدون شک، او خیلی عذاب می‌کشد. معلوم است که دچار بی‌کسی و

تنهایی شده است».

اورسولا وقتی یک بار دیگر هم مرد مرده را دید که کوزه را برمی‌دارد، چنان ترحمی نسبت به او در خود احساس کرد که در تمام گوشه و کنار منزل کوزه آب قرار داد. یکی از شب‌ها، خوزه آرکادیو بوئندیا او را دید که در اتاقش مشغول شستن زخم گردن خویش است؛ صبر و تحملش تمام شد و گفت:

- «خوب! عیبی ندارد پرودنسیو، ما از اینجا می‌رویم. به جای بسیار دور و دیگر بر نمی‌گردیم. حالا می‌توانی با آسودگی اینجا را ترک کنی و بروی.»

به این صورت بود که مسافرت در کوهستان را در پیش گرفتند. تعدادی از مردان جوان که این واقعه، آنها را هم پریشان خاطر کرده بود، کار و زندگی و خانه خویش را به حال خود رها کردند و همراه خانواده راهی سفر شدند. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از حرکت، نیزه خود را در حیاط خاک کرد و برای این که روح پرودنسیو آگیلار آسوده بماند، تمامی خروس جنگی‌های خود را خفه کرد. تنها وسایلی که اورسولا با خود برداشت، صندوق لباس عروسیش، مقداری لوازم مورد احتیاج و جعبه‌ای حاوی سکه‌های طلا بود که از پدرش برای او باقی مانده بود. نقشه دقیق برای مسافرت طرح نشده بود. فقط تلاش می‌کردند که در مسیر مخالف «ریوآچاه» حرکت نمایند تا این که نه در راه با افراد آشنا روبرو شوند و نه اثری از خود برجای بگذارند. مسافرت خسته کننده‌ای بود. بعد از این که چهارده ماه از شروع مسافرت آنها گذشت، اورسولا که معده‌اش به خاطر خوردن غذاهایی از گوشت میمون و مار به ناراحتی دچار شده بود، کودکی به دنیا آورد که همه اندام‌هایش به یک انسان معمولی شباهت داشت.

تا نصفه‌های راه، او را در یک نئو گذاشتند و دو نفر مرد آن را با خود حمل کردند. کودکی که در داخل شکم او قرار داشت و باعث بالا آمدن شکمش شده بود، شکل پاهایش را هم تغییر داده و رگ‌های پاهایش داشت می‌ترکید. کودکان با شکم‌های گرمسینه و چشم‌های از حدقه درآمده از گرسنگی، وضعیتی بهتر از افراد بزرگ‌تر داشتند و اغلب خود را با بازی سرگرم می‌کردند. پس از

دو سال مسافرت طاقت فرسا، عاقبت یک روز از فراز قلّه ابری کوه به سرزمین پوشیده از آب، به مرداب بزرگ که تا آن سوی دنیا گسترده شده بود، خیره شدند؛ اما هیچ وقت نتوانستند به دریا برسند. یک شب، بعد از این که چندین ماه در بین زمین‌های باتلاقی سرگردان بودند، پس از دور شدن از آخرین سرخپوستهای بین راه، در کناره رودی سنگلاخ سکنی گزیدند که یخ روی آبش مثل شیشه شده بود.

سال‌ها پس از آن، در مدتی که دومین جنگ داخلی در جریان بود، سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» که می‌خواست از طریق این منطقه به «ریوآچا» حمله کند، پس از گذشت شش روز فهمید که این کار یک نوع حماقت است. با وجود این، شبی که پدرش و دیگران در کناره رود سکنی گزیدند، مانند کشتی شکستگان بودند. در طول مدتی که از کوهستان می‌گذشتند، تعدادشان زیاد شده بود و همه از ناتوانی بیش از حد، حاضر بودند بمیرند. همان شب، خوزه آرکادیو بوئندیا در خواب دید که در آن نقطه، شهری زیبا و پر جنب و جوش برپا شده که دیوار تمام خانه‌های آن از جنس آینه ساخته‌اند. از کسی پرسید: این شهر چه نام دارد؟ در پاسخ او، اسمی را بر زبان آوردند که خوزه تا آن مدت چنان اسمی را نشنیده بود: «ماکوندو». فردای همان روز، همراهان خود را متقاعد ساخت که هیچ وقت نخواهند توانست به دریا برسند. دستور داد درخت‌ها را بریدند و نواحی کنار رودخانه را مسطح کردند و در خنک‌ترین بخش ساحل، دهکده «ماکوندو» را بنا نهادند.

خوزه آرکادیو بوئندیا تا زمانی که با یخ آشنایی نداشت، نمی‌دانست تعبیر خانه‌هایی که دیوار آنها از آینه ساخته شده، چیست. بعد از این که یخ کشف شد، خوزه احساس می‌کرد که به تعبیر خواب خود دست یافته است. با خود اندیشید که در اندک مدتی قادر خواهد بود به اندازه زیادی یخ درست کند. با استفاده از این ماده قادر خواهند بود خانه‌های جدیدی بنا نمایند. به این ترتیب، دهکده ماکوندو که نقطه‌ای بسیار گرم بود و تمام لولاها و کرکره‌های

خانه‌ها از شدت حرارت مچاله می‌شدند، به یک شهر زمستانی تبدیل می‌شدند. خوزه به خاطر این که به تربیت فرزندانش علاقه زیادی داشت، مخصوصاً به «آئورلیانو» که معلوم بود به آزمایش‌های کیمیاگری علاقه زیادی دارد، نسبت به بنا نهادن «کارخانه یخ سازی» توجه زیادی نشان نداد. با همکاری یکدیگر، بار دیگر آزمایشگاه را دایر کردند و با بررسی یادداشت‌های ملکیداس در آسودگی خیال و دقت کافی، تلاش کردند که طلاهای ذوب شده و سوخته اورسولا را از آن ماده تیره رنگ جدا سازند. با توجه به این که خوزه اوقات گرانبهای عمر خویش را با آزمایش‌های مربوط به کیمیاگری گذرانیده بود، اما فرزندش «خوزه آرکادیو» تنها یک بار در بحث‌های پدرش شرکت کرد. رشد بدنش بیشتر از اندازه سنش بود. در اندک مدتی به جوانکی تنومند تبدیل شد، آهنگ صدایش عوض شد و کم ریش و سبیلی در صورتش پدیدار گردید. یکی از شب‌ها که او در حالت لخت شدن بود تا برای خوابیدن به بستر برود، اورسولا بی‌خبر به اتاق خواب او وارد شد و از مشاهده بدن او دچار خجالت و شرمندگی شد. بعد از دیدن بدن شوهر خود، او اولین مرد عریانی بود که به چشم می‌دید. اندامش از حد طبیعی خیلی بزرگ بود و به نظر می‌رسید که غیر عادی باشد. اورسولا که بچه سوم خود را آبستن بود، دلهره خویش را در نخستین شب نزدیکی به خاطر آورد. در آن زمان، زنی خوشگل و ملیح به خانه اورسولا می‌آمد تا در انجام کارهای خانه، او را یاری دهد. او به خوبی فال قهوه هم می‌گرفت. اورسولا درباره اندام بزرگ پسر خود با او به گفتگو پرداخت؛ چون نگران بود که آن هم مانند دم زاید پسر دایش، چیزی غیر عادی باشد. آن زن با صدای بلندی چنان خندید که طنین صدایش برای لحظه‌ای در همه جا پیچید. گفت:

- «این امر خوشبختی او را موجب می‌شود.»

به خاطر این که حرف‌های خود را ثابت کند، چندین روز بعد، در حالی که یک دسته ورق در دست داشت، داخل انباری شد. خوزه آرکادیو هم در آنجا

بود. زن در حالی که ورق‌ها را روی یک میز می‌چید، مشغول صحبت از اینجا و آنجا شد. خوزه آرکادیو کم‌کم حوصله‌اش سر می‌رفت. احساس می‌کرد که تمام عضله‌هایش از کف پر می‌شود. دچار ترس شده و بغض سنگینی گلویش را گرفته بود. شب که فرا رسید، خوزه آرکادیو در جستجوی او بود؛ به دنبال بویی که جان او را تسخیر کرده بود. دوست داشت همیشه در کنار او باشد. دوست داشت که او مادرش باشد. روزی کاسه صبرش لبریز شد و به خانه زن رفت. دیداری غیر منتظره بود. بدون اینکه سخنی با هم بگویند، در اتاق پذیرایی آن زن نشست. حس می‌کرد که زن دیگری را در مقابل خود می‌بیند. ذهنیت‌هایی که از آن زن در ذهن خود ترسیم کرده بود، در اندک مدتی رنگ باخته بودند. قهوه‌ای خورد و با حالت اندوه و ناراحتی، خانه زن را ترک کرد. شب هنگام دچار بی‌خوابی شد و احساس کرد که شوق دیدار او در وجودش بیدار شده است. اما این شوق و علاقه، یک حالت دیگری داشت. زن را مثل آن روز که او را در انباری خانه، تنها دیده بود، نمی‌خواست؛ بلکه دوست داشت همانند دیدار آن روز بعد از ظهر که به ملاقات زن شتافته بود، باشد.

اسمش «پیلار ترنرا»^۱ بود. او هم جزو اولین افرادی بود که موقع ساخته شدن دهکده ماکوندو به آنجا آمده بود. خانواده‌اش او را با خود به آن دهکده آورده بودند تا از دسترس مردی که در چهارده سالگی و زمانی که زنی بیست و دو ساله شد، باز او را هم دوست داشت، دور نگه دارند. مرد هرگز نتوانسته بود به درستی در باره وضع خود تصمیم بگیرد؛ چون دائماً در زندان و عده داده بود که فقط موقمی می‌تواند با او ازدواج کند که به وضعیت خود سر و سامانی ببخشد. پیلار ترنرا از منتظر ماندن خسته شده بود. هر موقع مردان بلند قد، کوتاه قد، مو سیاه و مو طلایی می‌دید، او در نظرش مجسم می‌شد. مدتی زیادی انتظار او را کشیده بود و در این مدت رفتار و کردارش دستخوش زوال و تغییر

شده بود، اما قلبش به همان صورت باقی مانده بود.

خوزه آرکادیو چنان در احوال خود غرق بود که وقتی پدر و برادرش جارو جنجال به راه انداختند که توانسته‌اند طلاهای اورسولا را از آن توده سیاه رنگ جدا کنند، او متوجه این موضوع نشد.

در حقیقت، پس از چندین روز تلاش بی وقفه و کوشش بسیار، به انجام این کار موفق شده بودند. اورسولا خیلی خوشحال شده بود و به خاطر اینکه علم کیمیاگری وجود دارد، از خداوند سپاسگزاری کرد. ساکنان دهکده ماکوندو با شنیدن این موضوع با شیرینی «گویاوا»^۱ و بیسکویت به آزمایشگاه یورش بردند و جشن گرفتند. خوزه آرکادیو بوئندیا، طلاهای جدا شده از توده سیاه را به اهالی نشان می‌داد و افتخار می‌کرد. چنانکه گویی خودش آنها را اختراع کرده است. یک بار فلز زرد رنگ را جلوی چشم پسر بزرگ خود گرفت که دیگر به آزمایشگاه نمی‌آمد و پرسید: «این به چه چیزی شبیه است؟»

خوزه آرکادیو بی پیرایه پاسخ داد: «به فضله سگ شباهت دارد!»

پدرش چنان سیلی محکمی به دهان او زد که خون و اشک با همدیگر از صورتش جاری شدند. شب که فرا رسید، پیلا ترنرا، در میان تاریکی شب با تنتور آرنیک^۲ صورت ورم کرده او را کمپرس کرد. دیگر در حالتی بودند که بدون اینکه خودشان توجه کنند، در گوش یکدیگر نجوا می‌کردند.

خوزه آرکادیو گفت:

- «آرزویم این است که تنها با تو باشم. یکی از همین روزها، این را در همه جا اعلام می‌کنیم تا دیگر بعد از این لازم نباشد که در خفا یکدیگر را ملاقات کنیم.»

پیلا ترنرا نخست او را آرام کرد. او هم ادامه داد:

- «چقدر جالب می‌شود اگر با همدیگر تنها باشیم، چراغ را روشن می‌کنیم

و خوب به هم نگاه کنیم. و هر قدر که دلمان خواست در گوش یکدیگر نجوا کنیم.»

این حرف‌ها، کینه‌ای را که او نسبت به پدر خود داشت، امکان عشقی بدون پنهان کاری و بی باکی را در دل او برانگیخت تا اینکه تمام ماجرا را برای برادر خود شرح داد.

آنورلیانوی کم سن و سال در اول تنها می‌خواست خطری را که برادرش را تهدید می‌کرد تشخیص دهد، اما نمی‌توانست زیبایی آن را درک کند. با گذشت زمان دچار ترس و نگرانی می‌شد. با دانستن شرح و بست ماجراهای شورانگیزی که برادرش با آن درگیر بود، در سختی‌ها و شادی‌های برادرش سهیم می‌شد و نوعی احساس ترس توأم با نیکبختی به او دست می‌داد. شبانگاهان در رختخواب خود دراز می‌کشید و تا سپیده صبح به انتظار برادرش می‌نشست و زمانی که او برمی‌گشت، تا زمانی که اهل خانه بیدار بشوند، با همدیگر به گفتگو مشغول می‌شدند. وضع چنان شد که بعد از مدتی، هر دو تمام وقت به چرت زدن مشغول بودند و در دل نسبت به آزمایش‌های کیمیاگری پدر خودشان نفرت حس می‌کردند و در تنهایی خود فرو می‌رفتند. اورسولا می‌گفت:

- «این دو بچه دچار خنگی شده‌اند. حتماً کرم دارند.»

داروی بسیار بدمزه‌ای از تخم کرم کوبیده تهیه کرد که هر دو پسر بدون اینکه حرفی بر زبان بیاورند آن را خوردند و هر دو در یک زمان روی لگن‌های خودشان نشستند. در یک روز، یازده بار مزاجشان کار کرد. چندین کرم صورتی رنگ را که دفع شده بود، با شادی هر چه تمام‌تر به دیگران نشان می‌دادند. چون به این ترتیب می‌توانستند علت چرت‌زدن‌های خود را به اورسولا ثابت نمایند. آنورلیانو حالا دیگر همهٔ مطلب‌ها را می‌فهمید و حتی از تجربه‌هایی که برادرش در این راه کسب کرده بود، برای خود ذخیره‌ای می‌اندوخت.

یک روز پنجشنبه از ماه ژانویه، در ساعت دو بعد از نصف شب «آمارانتا» به دنیا آمد. قبل از این که افراد دیگر به اتاق داخل شوند، اورسولا با دقت تمام بچه را واری کرد. همانند یک بچه مارمولک، لاغر و نحیف بود اما بدنش مانند بچه انسان بود. آنورلیانو تا زمانی که خانه از جمعیت پر نشده بود، توجهش به این اتفاق جلب نشده بود. با استفاده از همه و شلوغی جمعیت به دنبال برادرش رفت که از ساعت یازده از خانه رفته بود. این تصمیم به طور ناگهانی به ذهنش رسید و حتی به این موضوع فرصت فکر کردن نیافت که چگونه او را از خانه پیلار ترنرا صدا خواهد کرد. چندین ساعت در اطراف منزل او قدم زد، با صدای آهسته‌ای صدایش کرد، چند بار سوت زد؛ اما بالاخره مجبور شد که دست خالی برگردد. موقعی که به اتاق مادرش رسید، دید که خوزه آرکادیو با قیافه حق به جانب به آرامی با خواهر کوچولویشان بازی می‌کند.

پس از این که چهل روز از مدت زایمان اورسولا گذشت، کولی‌ها بار دیگر به دهکده ما کوندو بازگشتند. همان کولی‌هایی که یخ را با خود آورده بودند. اینها، برخلاف کولی‌هایی که همراه ملکیداس بودند، تنها به خاطر برگزاری نمایش و سرگرم کردن مردم به آنجا می‌آمدند. حتی زمانی که یخ را با خود به آنجا آوردند، آن را به خاطر سرگرمی به اهالی عرضه کردند و منظور آنها نشان دادن فایده‌های یخ در زندگی مردم نبود. این بار به همراه آتشبازی‌های زیاد خود، یک قالی پرنده هم آورده بودند؛ اما قالی را تنها به عنوان یک سرگرمی به مردم نشان دادند و نه وسیله‌ای مهم در پیشرفت وسایل حمل و نقل. مردم روستا سکه‌های خود را از جاهایی که پنهان کرده بودند، بیرون آوردند تا بتوانند با قالی پرنده برفراز خانه‌ها پرواز نمایند.

به خاطر شلوغی و اوضاع درهم ریخته دهکده، خوزه آرکادیو و پیلار ترنرا ساعت‌ها با همدیگر مکالمه داشتند. در بین دیگران، عاشق و معشوقی سعادت‌مند بودند و دریافته‌اند که عشق و علاقه، احساس ژرف‌تر از دیدارهای

زودگذر و مخفیانه آنها است. اما با این وجود پیلار ترنرا از ابراز علاقه و خوشحالی خوزه آرکادیو که مواقع همنشینی با او از خود بروز می‌داد، سوء استفاده کرد و دنیای خوش او را بر هم زد. گفت:

- «تو دیگر واقعاً مرد شده‌ای.»

موقعی که احساس کرد خوزه آرکادیو به مفهوم گفته‌هایش پی نبرده است، بی‌پرده گفت:

- «همین روزها پدر می‌شوی.»

خوزه آرکادیو تا چند روز از ترس جرأت نمی‌کرد از خانه بیرون بیاید. همین که صدای تهقه‌های «پیلار ترنرا» را از آشپزخانه می‌شنید، با عجله در آزمایشگاه مخفی می‌شد. پس از دعای اورسولا، آزمایشگاه را بار دیگر به کار انداختند. خوزه آرکادیو بوئندیا که بیش از حد خوشحال بود، پسر فراری خود را در آزمایشگاه قبول کرد و از او خواست که برای کشف اکسیر، تمام تلاش خود را انجام دهد. یکی از روزها، بچه‌ها وقتی که قالی شگفت‌انگیز پرنده را در هوا دیدند که با سرعت زیاد از مقابل پنجره آزمایشگاه می‌گذرد، سخت به شور و هیجان افتادند. یک مرد کولی، قالی را هدایت می‌کرد. چندین کودک خردسال هم از بالای قالی برای دیگران دست تکان می‌دادند؛ اما خوزه آرکادیو بوئندیا حتی زیر چشمی هم نگاه نکرد و گفت:

- «بگذارید آنها به رؤیاهای خود دل خوش کنند، ما حتی بهتر از آنها و

علمی‌تر می‌خواهیم پرواز کنیم. البته نه با یک جل و پلاس کهنه!»

علی‌رغم این که خوزه آرکادیو می‌خواست علاقه دروغین خود را به علم کیمیاگری نشان بدهد، هرگز از آزمایش‌ها چیزی نمی‌فهمید و به همین خاطر، دچار نگرانی شده بود. همان‌طور که پدرش در موقع شکست خوردن در آزمایشی، بداخلاق و غمگین می‌شد، او هم از خوردن و خوابیدن افتاد. خوزه آرکادیو بوئندیا که فکر می‌کرد به خاطر علاقه شدید قلبی نسبت به کار کیمیاگری، وضع جسمی پدرش نامساعد شده است، او را از کار کردن در

آزمایشگاه خود معاف دانست. آنورلیانو به علت پریشان حالی و افسردگی برادرش کاملاً واقف بود، اما دیگر قادر نبود نقش یک سنگ صبور را برای او داشته باشد. برادرش نسبت به گذشته خیلی فرق کرده بود. دیگر با برادر کوچکتر خود به درد دل کردن نمی پرداخت. در انزوا به سر می برد و فردی بداخلاق شده بود.

یک بار که از تنهایی خسته شد، از رختخوابش بیرون آمد؛ اما این بار به جای رفتن به سراغ پیلار ترنرا، به محل نمایش کولی ها رفت. مدت زمان کوتاهی به دیدن اختراع های عجیب مشغول شد، اما باز هم حوصله اش سر رفت. در این هنگام توجهش به سوی یک دخترک کولی جلب شد که مهره های زیادی از گردن خود آویزان کرده بود. خوزه آرکادیو تا آن موقع دختری به آن اندازه زیبا ندیده بود. دخترک در انبوه جمعیت به یک نمایش نگاه می کرد که در آن مردی از گفته های والدین خویش اطاعت نکرده بود و عاقبت به صورت یک مار بزرگ در آمده بود. خوزه آرکادیو که به نمایش توجه نداشت، از میان جمعیت رد شده، خود را به کنار دخترک رسانید و در پشت سرش ایستاد. دخترک بالاخره سرش را به سوی خوزه برگرداند و هراسناک لبخندی زد. در آن موقع، دو مرد کولی مار را داخل قفس کرده و به داخل چادر رفتند.

یک کولی دیگر، برنامه بعدی را به جمعیت اعلام کرد:

«و حالا، خانم ها و آقایان، شما اکنون شاهد نمایش زنی خواهید بود که چیزی را دیده است که نباید به چشم می دید. او محکوم گردید که تا مدت صد و پنجاه سال هر شب، سرش را از بدنش جدا سازند.»

خوزه آرکادیو و دخترک کولی، دیگر به بقیه آن نمایش توجه نکردند. آنها در چادر عمومی بودند که پیوسته کولی ها به آنجا رفت و آمد می کردند و حتی گاهی وقت ها روی زمین می نشستند و طاس بازی می کردند. یک چراغ از بالای چادر آویزان کرده بودند و تمام چادر روشن شده بود.

پنج شنبه بود. موقعی که شب فرا رسید، خوزه آرکادیو پارچه قرمز رنگی به

سرش بست و با کولی‌ها از آنجا رفت. وقتی اورسولا متوجه شد که پسرش غیب شده، تمام گوشه و کنار دهکده را جستجو کرد تا او را پیدا کند. در جایی که قبلاً کولی‌ها چادر بر پا کرده بودند، در بین خاکستر آتش‌ها که از داخل آنها هنوز هم دود به هوا می‌رفت، فقط قدری زباله باقی مانده بود. یک نفر که در داخل زباله‌ها، به جستجوی مهره مشغول بود، به اورسولا گفت که پسرش را شب گذشته در آنجا دیده که گاری می‌راند و در روی گاری هم قفس مردی که به مار تبدیل شده، قرار داشت. اورسولا بر سر شوهرش که از ناپدید شدن فرزندش هیچ غمی به خود راه نمی‌داد، داد کشید و گفت:

«او رفته و به کولی‌ها پیوسته!»

خوزه آرکادیو بوئندیا که در حال خرد کردن و کوبیدن چیزی بود، گفت:
 «آرزویم این است که حرف راست باشد. چون به این ترتیب، مرد می‌شود.»

اورسولا پسران پسران به دنبال ردپای کولی‌ها در جاده به راه افتاد و از راهی که به او نشان داده‌اند، رفت تا این که مسافت زیادی از دهکده ماکوندو دور شد. آن قدر دور رفت که اندیشه بازگشت از سر خویش بیرون کرد. «خوزه آرکادیو بوئندیا» تا ساعت هشت شب خبردار نشد که همسرش ناپدید شده است. چیزهایی را که کوبیده بود، در وسط مقداری کود گرم ریخت و به نزد آمارانتای کوچولو رفت که مدام گریه می‌کرد و کم مانده بود تلف شود. وقتی از غیبت «اورسولا» خبردار شد، در مدت چندین ساعت، یک گروه از مردان مجهز آماده ساخت. آمارانتا را به دست یکی از زنان دهکده سپرد و به خاطر جستجوی اورسولا به جاده قدم گذاشت. آئورلیانو هم با آنها به راه افتاد. حوالی سپیده دم، چندین ماهیگیر سرخپوست که زبانشان را درک نمی‌کردند، با حرکت‌های سر و دست به آنان فهماندند که کسی از آن نقطه عبور نکرده است. بعد از این که سه روز متوالی جستجو کردند، دست خالی به دهکده برگشتند. خوزه آرکادیو بوئندیا به مدت چند هفته دچار تعجب و حیرت شده بود.

همانند یک مادر از آمارانتای کوچولو مواظبت می‌کرد. او را می‌شست، لباس‌هایش را تعویض می‌کرد و هر روز چهار بار او را به نزد یکی از زنان دهکده می‌برد تا شیر بخورد و حتی موقع شب، برای او آواز می‌خواند... کاری که اورسولا هیچ وقت انجام نداد. یک بار پیلار ترنرا پیشنهاد کرد تا زمانی که اورسولا پیدا بشود، انجام کارهای خانه را به او عهده بگذارند.

آنورلیانو موقعی که آن زن را در خانه خودش دید، به اصل قضیه پی برد. احساس کرد که میان گریختن برادرش از خانه، که گم شدن مادرش را در پی داشت و این زن، رابطه‌ای نزدیک وجود دارد. به نابر این، به آرامی و با نوعی دشمنی ظالمانه، آنقدر به آزار و اذیت زن پرداخت که او هم از خانه آنها رفت. مدتی که گذشت، همه چیز به روال عادی خود بازگشت. خوزه آرکادیو و پسرش نتوانستند پی ببرند که چگونه و چه موقع به آزمایشگاه کیمیاگری راه یافته‌اند. پس از آماده ساختن وسایل، آتش را روشن کردند و به آزمایش بر روی ماده‌ای مشغول شدند که چند ماه در زیر کود گرم مانده بود. حتی آمارانتای کوچک که در داخل گهواره کوچولویی از شاخه‌های به هم بافته درخت بید بود، با کنجکاری به آزمایش‌های پدر و برادر خود چشم می‌دوخت. چندین ماه که از رفتن اورسولا گذشت، اتفاق‌های عجیبی روی داد. یک ظرف خالی شیشه‌ای که در گوشه گنجه قرار داشت، به قدری سنگین شد که نمی‌توانستند آن را از جای خود حرکت بدهند. در روی میز کار آزمایشگاه، بدون این که آتشی روشن کرده باشند، آب در داخل یک دیگ پر آب به غلیان افتاد و در مدت نیم ساعت بخار شد. خوزه آرکادیو بوئندیا و پسرش با حیرت و تعجب به این اتفاق‌ها نگاه می‌کردند و به خاطر این که نمی‌توانستند دلیل آنها را پیدا کنند، به عنوان مقدمه‌ای در راه کشف اکسیر قبول می‌کردند. یک روز گهواره آمارانتا خود به خود یک بار به دور اتاق چرخید. آنورلیانو که دچار تعجب شده بود، دوید و آن را نگاه داشت. بر عکس او، پدرش اصلاً یکه نخورد. او گهواره را به جای خود گذاشت و به پایه میز کار

بست. اعتقاد داشت آنچه را که مدت‌ها جستجو می‌کرده، دارد به دست می‌آورد. در آن موقع، آثورلیانو شنید که پدرش می‌گوید:

- «اگر از خداوند ترسی نداری، لااقل از فلز بترس.»

بعد از این که چندماه سپری شد، اورسولا ناگهان برگشت. جوان‌تر از قبل شده بود. با چهره‌ای خندان و شاد و در لباس‌هایی که هرگز کسی در ماکوندو نظیرش را ندیده بود، پا به دهکده گذاشت. خوزه آرکادیو بوئندیا که کم مانده بود قلبش از شور و شوق از کار باز ایستد، داد می‌زد:

- «خودش است. خودم می‌دانستم که اتفاق می‌افتد.»

او از صمیم قلب به حرف‌های خود اعتقاد کامل داشت. در مدتی که در آن تنهایی طولانی، مشغول پیدا کردن اکسیر بود، امیدوار بود که آن اتفاق موعود، رخ دهد. آن اتفاق، کشف ماده‌ای برای تبدیل فلزات و یا مبدل ساختن لولاهای در به طلا نبود، بلکه برگشتن اورسولا بود. اما زنش در شادی او سهیم نمی‌شد. گویی که ساعتی قبل از خانه بیرون رفته است، صورت او را خیلی عادی لمس کرد و گفت:

- «حالا بیرون را نگاه کن.»

زمانی که خوزه آرکادیو بوئندیا بیرون آمد و از نزدیک به جمعیت نگاه کرد، مدتی طول کشید تا این که پی برد آنها کولی نیستند. انسان‌هایی شبیه اهالی دهکده بودند؛ با موهای صاف و پوستی تیره رنگ که به زبان اهالی ماکوندو صحبت می‌کردند. به قاطرها، غذا بار کرده بودند. گاری‌های بزرگی که توسط گاومیش کشیده می‌شدند، پر از لوازم خانه بودند. همه آنها را برای فروختن، عرضه کرده بودند. از آن طرف باتلاق آمده بودند. تا آنجا دو روز راه بود. شهرهایی وجود داشت که در تمام سال خدمات پستی وجود داشت و با وسایل آسایش‌آشنایی داشتند. اورسولا موفق نشده بود خودش را به کولی‌ها برساند، اما توانسته بود راهی پیدا نماید که شوهرش موفق نشده بود ... در جستجوی بی‌اهمیت، برای اختراع‌های بزرگ، آن را پیدا کند.